

## اول



از پنجره‌های بسته سوز می‌آمد.

بالاپوش آبی گل برجسته‌ای را که سه هفته مداوم میل زده، گل به گل بافته و لحظات خالی و بی‌هیجان زندگی‌اش را به تک تک رجهایش قلاب کرده بود، روی دوش انداخت و از روی تخت برخاست. دستش را روی صفحه روشن موبایلش زد و صدای زنگ آزار دهنده‌اش را قطع کرد. دستی روی شومیز کشید، داغ بود. نفس عمیقی کشید و اندیشید: «اوف چرا اینقد سرده؟!»

پرده حریر سپید و نازک اتاق را کنار زد. حیاط بزرگ ساختمان در تاریک روشن صبحدم زود هنگام زمستانی، مخمل سپید پوشیده بود. درختان عور، تکیده و بلند اسیر باغچه، انگار زیر آن همه سپیدی نرم برف رخت عروسی به تن داشتند.

پرده را رها کرد و آرام گفت: «فرخ داره برف میاد.»  
فرخ پتوی گلداز آبی را دور خود پیچید و گفت: «پس واسه‌ات اینه اتاق عین زمهریر شده.»

– نمیری سرکار؟

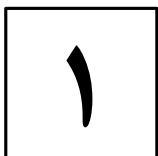
– چرا میرم ولی خیلی سردمه. گرم بشم پا میشم.

– میشه امروز مژگان رو تو ببری؟

فرخ پتو را روی سرش کشید و گفت: «نه دیرم میشه.

می‌خورم به ترافیک. ماشین واسه‌ت خریدم چی کار کنی پس؟»

فروزان آهی کشید و آرام گفت: «باشه می‌برمش.»



همه جای خانه سرد بود. از اتاق بیرون آمد. چراغ راهروی باریک را روشن کرد، چراغ اتاق مژگان را پشت بندش.

اتاق مژگان مرتب بود، تمیز و درخشان. در کمد دیواری بسته بود. چند پوستر کوچک و بزرگ خط و نقاشی بالای تخت به دیوار یاسی رنگ چسبیده بود. ساعت دیواری چوبی پروانه شکل روی دیوار، یک ربع به هفت را نشان می‌داد. مانتو شلوار سرمه‌ای رنگ مدرسه به چوب لباسی پشت در اتاق آویزان بود؛ تمیز و اتو کشیده. میز آرایش کوچک کنار تخت پر بود از لاکهای خوش رنگ و ادوکلنهای کوتاه و بلند.

دختر نوجوانش چه معصومانه خوابیده بود. نگاهش روی گیسوان بلند سیاهی که روی بالش سرخ پخش بودند، گیر کرد و دلش لرزید.  
- چه موهایی داشتیم! یادش بخیر.

خودش را دید که چهارده ساله بود، بلند بالا و باریک. پوستش صاف و سپید بود و چشمان سبزش مثل زمرد آبدار از نیروی معجزه آسای عشق می‌تابید. موهای خرمایی نرمش تا کمر رسیده بود؛ صاف و لخت. جلوی میز آرایش ایستاده بود، موهایش را شانه می‌کشید و لبخند می‌زد. چهره سبزه و جوان همایون در آینه درخشید. نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. آهی که در گلویش گیر کرده بود، با یاد همایون نرم شد و بی‌صدا بالا آمد.

لب تخت نشست، موهای مژگان را از دور صورت گردش کنار زد. خم شد، پیشانی سبزه دختر هفده ساله‌اش را بوسید و گفت: «دخترک نازم پاشو».  
مژگان چشمان درشت سیاهش را گشود.

فروزان دوباره صورتش را بوسید و گفت: «داره برف میاد».

مژگان پتوی کلفتی را که مادر با پارچه هم طرح روتختی و والان پرده‌های اتاق روکش کرده بود، کنار زد و از جا پرید. پرده حریر گل صورتی را کنار زد و خوشحال گفت: «وای چه برفی آخ جون» به طرف مادر چرخید و پرسید: «مدرسه تعطیل نشده؟»

- خبر ندارم ولی فکر نمی‌کنم. مگه دبستانه که تعطیل بشه!

مژگان از اتاق بیرون دوید. صدای بلند تلویزیون در سکوت خانه مثل یک انفجار مهیب بود.

فروزان سراسیمه به طرف تلویزیون دوید و گفت: «کمش کن. همسایه‌ها خوابن».  
مژگان سرگردان به طرف مبلهای بزرگی که مادرش به تازگی با پارچه کرم گل ریز براق برایشان روکش دوخته بود، دوید و گفت: «کنترل کو؟»

فروزان سری با تاسف تکان داد، جلو رفت و با دکمه پشت تلویزیون ال ای دی، صدا را کم کرد و گفت: «صد دفه نگفتم اول کنترلش رو پیدا کن بعد این لامذهب رو روشن کن! ملت سخته می‌کنن کله سحری!»

فرخ خمیازه کشان از اتاق خواب بیرون آمد و غرید: «این سر و صداها چیه اول صبحی! بابا ما آبرو داریم تو این ساختمون. با تلویزیون چی کار دارین شما مادر و دختر؟»

فروزان لبخندی زد و گفت: «می‌خواست ببینه تعطیل شده یا نه».

- تعطیل چی دلتون خوشه! با یه پوش برف که مدرسه تعطیل نمی‌کنن. بیا برو لباسات رو بیپوش دختر. زودتر برو فروزان. زمین لیزه، ملت بد رانندگی می‌کنن.  
- فرخ می‌ترسم خدای نکرده تصادف کنم. از رانندگی تو برف خیلی می‌ترسم.  
- بهونه نیار الکی. دیرمه، نمی‌تونم ببرمش. سخته پیاده ببرش.

مژگان که به زیر نویس شبکه خبر خیره شده بود، غرید: «تو این سرما، پیاده یخ می‌زنم که!»

پدر حوله بزرگش را برداشت و گفت: «خوبه والا ما از این سر شهر تا اون سر شهر پیاده می‌رفتیم، حالا دو قدم راه تا سر کوچه رو خانم باید با ماشین بره».

مژگان به طرف پدر چرخید و اخم کرد: «همچین دو قدم هم نیست! کلی راهه».  
فروزان با لذت به دختر لاغر سبزه‌اش که صورت گرد، چانه کوچک، ابروهای باریک و چشمان سیاه درشتش کپی برابر اصل فرخ بود، نگاه کرد و اندیشید: «هر چقد من واسه مامان بابا زبون نداشتم این جزقله داره! درست باباش رو قورت میده».  
حمام مثل همیشه از تمیزی برق می‌زد. دمپایی‌های تمیز به دیوار تکیه داده،

ایستاده بودند.

فرخ حوله تمیز را به پشت دری حمام آویخت و گفت: «فروزان واسه‌ام لقمه درست کن، ببرم.»

فروزان چای ساز را خاموش کرد. از چای درست کردن بیزار بود.

مژگان تلویزیون را خاموش کرد و غرغرکنان به اتاقش برگشت تا لباس بپوشد.

فروزان دستمال گردگیری تمیز را از کشوی کابینت بیرون آورد. روی میز برق نمی‌زد. دوباره دستمالش کشید. سفره را از کشوی دیگری برداشت و روی میز پهن کرد. تکه‌های یک اندازه برش خورده نان بربری را در کیسه فریزر پیچید و در ماکروویو گرم کرد.

مژگان بلند گفت: «لقمه کره مربای آلبالو بی‌زحمت.»

فروزان لبخند زد. یاد خانه پدری افتاد. تمام آن روزهایی که بی‌صبحانه راه می‌افتاد. اخم‌هایش را در هم کشید: «مامان خوابالو! چی از زندگیش فهمید این زن؟» ماکروویو بوق زد.

فرخ از حمام بیرون آمد.

فروزان زیر لب گفت: «گربه رو با فرخ بندازی تو حموم فرخ برنده میشه!» بلند پرسید: «نون پنیر یا کره مربا؟» فرخ گفت: «پنیر گردو.»

– خوش اشتها! گردوم کجا بود کله سحری!

دستمال سپید تمیزی روی کابینت پهن کرد. کمی دنبال فندق شکن گشت. با خود غرید: «بی نظم شدی فروزان خانم. لنگه مامان زری.» دندان‌هایش روی هم کلید شد. «مامان زری! باز دوباره زنگ می‌زنه حرفای الکی پلکی! حرف و حرف و حرف. چی می‌خواد از زندگی من؟!»

فرخ داد زد: «پلیورم کو؟ اون کرم قهوه ایه.»

گردوشکن را روی کابینت ول کرد و دوید: «چرا این مردا هیچ وقت نمی‌تونن لباساشون رو پیداکنن؟! دیگه چی کار کنم همه رو که مرتب چیدم. واقعا نمی‌فهمم

چرا نمی‌تونه خودش لباس بپوشه.»

کمد لباس مثل قفسه‌های بوتیک مرتب و منظم بود. همه لباسها اتو خورده و صاف آویزان بودند. لباسهای گرم روی قفسه‌های متعدد کمد دیواری با نظمی خاص مطابق رنگ‌هایشان چیده شده بودند. از قفسه وسطی پلیور را بیرون کشید. بقیه را دوباره صاف و مرتب کرد. چند بار رویشان دست کشید که نظمشان بهم نخورد.

فرخ پلیور را از دستش گرفت. جلوی آینه ایستاد. پلیور را جلوی سینه نگه داشت. اخمی کرد و گفت: «نه. این نه. خوشم نمیاد.» لباس را روی تخت پرت کرد.

فروزان دندان‌هایش را بهم سایید و به زور لبخند زد.

– یکی دیگه بده.

– چه رنگی باشه؟

– اون آبی نفتیه بی‌زحمت.

فروزان اندیشید: «بی زحمت! آره خیلی بی‌زحمت. حالا تا نصف کمد رو نکشه بیرون، ولو نکنه رو تخت، مگه بی‌خیال میشه.»

پلیور آبی را به دستش داد و اندیشید: «خدا یا همین باشه. مامان زری خوبه یه هوار سر بابامی کشید، بابا دمش رو می‌داشت رو کولش و می‌رفت. خاک تو سر من! من چرا نمی‌تونم؟ همه عمرم خفه خون گرفتم.»

فرخ لباس را پوشید و پرسید: «لقمه گرفتی؟»

– نه هنوز.

– اصلا نمی‌خوام. شد یه بار سر وقت کاری که خواستم بکنی؟ یه لقمه ازت خواستم. نگفتم مرصع پلو بیز که!

دوباره دندان‌هایش کلید شد. لبخندی زد و گفت: «گردو شکسته نداشتیم.»

– حناق بخورم! گردو می‌خوام چی کار! یه تیکه نون بده ببرم.

فروزان دوید. دندان‌هایش روی هم ساب می‌خوردند. گردو را شکست. پوسته گردو زیر کابینت خزید. با همه قوا با خودش جنگید که خم نشود و دنبالش نگردد. «بعدا پیداش می‌کنی فروزان. لقمه رو درست کن بده بره. بعدا تمیز می‌کنی.»

لقمه را درون کیسه فریزر پیچید و دوید. فرخ کفش می‌پوشید که رسید. لقمه را دستش داد و گفت: «پنیر و گردو همراه با عشق.»  
فرخ لبخند زد.

فروزان روی نوک پا بلند شد، گونه همسرش را بوسید و گفت: «روز خوبی داشته باشی.»

فرخ سرش را تکان داد و گفت: «تو هم همین طور. مراقب باش. یواش برو.»  
- چشم.

مزگان غر زد: «لقمه من کو مامان؟»

- الان میام دخترکم. تا مسواک بزنی حاضره.

نتوانست در برابر پوست گردوی زیر کابینت مقاومت کند. روی فرش تمیز آشپزخانه زانو زد و پوست گردو را برداشت. لبه‌هایش ناخواسته جمع شد. نوک انگشتانش خاکی شده بود. «باید زیر کابینتا رو بشورم. وقتی برگشتم، فرش رو جمع می‌کنم، می‌شورمش.»

تمام مدتی که لقمه می‌گرفت، با خودش کلنجار رفت: «بی خیال شو فروزان. یه کم صبر کن. زود برمی‌گردی، همه جا رو می‌شوری. اینقد هول نباش. عجله نکن. آشپزخونه که فرار نمی‌کنه. سرجاشه. مطمئن باش منتظر می‌مونه تا برگردی و بشوریش.» نفس عمیقی کشید و به خودش گفت: «مامان راست میگه دارم دیوونه میشم.»

مزگان داد زد: «مامان دیر شد. بدو دیگه.»

- اوادم. صبر کن پالتو بپوشم.

- دیرم شد. الان می‌مونم پشت در مدرسه.

مانتوی نازک مشکی رنگش را پوشید، سوئیچ را برداشت و دوید. لقمه در دستش می‌لرزید. سردش بود. کلید را در قفل چرخاند و پشت سر دخترش از پله‌ها سرازیر شد. ماشین یخ بود.

«چقدر طول می‌کشه تا گرم شه این بخاری لاکردار؟ یخ زدم. نباید این جور

میومدم. مگه چقدر طول می‌کشید یه پالتو پوشیدن؟ عقل نداری تو فروزان! همه چی فقط فرخ و مزگان؟ پس خودت چی؟ چیزی نمیشه، الان بخاریش گرم میشه. الان می‌رسم. زود برمی‌گردم خونه میرم زیر پتو. ولی نه آشپزخونه رو باید بشورم.»  
مزگان آهسته پرسید: «باز داری با خودت چی میگی؟»

فروزان نفس عمیقی کشید و پرسید: «بلند فکر می‌کردم؟»

- نه چندان ولی معلومه داری با خودت کل کل می‌کنی. باز چی شده؟ باز نقشه‌داری کجا رو بشوری، بسابی؟

فروزان خندید و پرسید: «ناهار چی بیزم؟»

- چه می‌دونم. هر چی دوست داری.

فروزان با خود اندیشید: «من چی دوست دارم؟» بلند گفت: «ماکارانی می‌پزم که دوست داری.»

- باشه ممنون.

هنوز سردش بود. بخاری انگار نداشت. برف آبدار و سپید زیر برف پاک کن محو می‌شد. خیابان بیشتر از هر روز شلوغ بود. راننده‌های عصبی و ماشینیهای بوق‌کشان در هم می‌لولیدند.

مزگان پیاده شد و دوید.

دستانش یخ کرده بود. فرمان در دستش سفت و سخت بود و انگار نمی‌چرخید. نگاهش روی دانه‌های برفی که از روی قرمزی تند چراغ راهنمایی فرو می‌افتادند، ایستاد. به همان اندازه قدیمها سپید بودند و ریز و دور. چشمانش را بست و به جای رنگ قرمز چراغ، پنجره کوچک خانه روبرویی در ذهنش جان گرفت. لبخند زد. همایون هنوز ایستاده بود، مثل هر روز صبح. مثل همه روزهای سرد پاییز و زمستان. آهی داغ کشید و اندیشید: «کجایی تو همایون؟ چی کار می‌کنی؟»

بوق باران شد. چشم‌گشود و راه افتاد. بخاری تازه داشت گرم می‌شد. خانه نزدیک بود. پشت در پارکینگ ماشین سر خورد. فرمان را به سرعت چرخاند و قبل از اینکه با در نیمه باز پارکینگ برخورد کند، ماشین را جمع کرد. نفس عمیقی کشید و

اندیشید: «وای خدای من متشکرم. بخیر گذشت.»

سراشویی پارکینگ لیز و خیس بود. نیم کلاچ رفت. سخت و سنگین و کند. ستون وسط پارکینگ مثل دیو قصه دختر شاه پریان به او زل زده بود. از کنارش که گذشت، نفس راحتی کشید و اندیشید: «امروز هم بخیر گذشت تا کی بالاخره با سر برم تو این ستون زشت بدقواره، خدا می‌دونه.»

ماشین را قفل کرد و دوید. خانه سرد بود. میان سالن ایستاد؛ دو دل و مردد، بین خاکهای خندان زیر کابینت و پتوی گرم روی تخت. این پا، آن پایی کرد. نفس عمیقی کشید و با خود گفت: «به امروز مال خودم. میرم بخوابم.»

لباسهای فرخ از میان سبد لباس چرکهای گوشه حمام، بیرون زده بود. ایستاد، نگاهی به کف حمام کرد، اخمی کرد و غرید: «می‌میره به آب بگریه کف حموم. نگاه کن تو رو خدا.»

مانتویش را به چوب لباسی روی دیوار راهرو آویزان کرد و دوید توی حمام. لباسها را درون سبد فشرد و سبد را بیرون گذاشت. پنجره کوچک حمام را باز کرد تا بخار نمور حمام را فراری دهد. صدای کلیک زبانه پنجره، قلبش را لرزاند.

دوباره پشت پنجره بود. نگاهشان در هم گیر کرده بود. همایون لبخند می‌زد. زمزمه کرد: «لعنتی چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ تا کی قراره عذابم بدی؟»

دوباره آه کشید. «فایده نداره فروزان. هرچقدر هم دنبالش بدویی پیداش نمی‌کنی. دیگه کم کم دارم خل میشم. کاش می‌شد به روز به جا ببینمش. مثلا تو خیابون پشت چراغ قرمز. یا نه مثلا ماشینم پنجره بشه یکی بیاد بگه خانم کمک نمی‌خواین؟ سرم رو بلند کنم ببینم بالای سرم وایساده. یعنی چی بهم میگه؟ سرش رو می‌ندازه پایین و میره طرف ماشینش؟ اخم می‌کنه، با تاسف سر تکون می‌ده، گازش رومی‌گیره و میره؟ نه، نه، این جوریه. نه. یه لحظه نیگام می‌کنه بعد میگه نامرد، بی‌معرفت، نالوطی، نارفیق. منم سرم رو می‌ندازم پایین که اشک مرو نبینه... میگه حالا وایسا کنار بذار درستش کنم. هنوزم همون پسر با معرفتی که بوده هست. همون

طور پر شر و شور... اگه گریه کنم چی؟... ازش می‌پرسم. فقط یه سوال می‌پرسم. خوشبختی همایون؟»

آهی غلیظ کشید و اندیشید: «داری دیوونه میشی فروزان. بشور این حموم رو بریم بخوابیم.»

کف حمام را شست. آینه را شست و با دستمال سپید توی کابینت کنار آینه خشکش کرد. روشویی را دستمال کشید. خمیر دندان و مسواکها را درون جامسواکی مرتب کرد. اسپری بعد از اصلاح فرخ را درون کابینت آینه جا داد. حوله را صاف کرد. سبد لباس را زیر روشویی گذاشت. دمپایی را آب کشید و ایستاده به دیوار حمام چسباند و بیرون آمد.

در را بست و اندیشید: «اگه بپرسه خوشبختی چی بگم؟ اگه بگه شوهرت رو دوست داری؟ از زندگی راضی هستی؟ اصلا چرا رفتی؟ چرا ولم کردی؟ وای همایون داری مخم رو سوراخ می‌کنی پسر. آخه تو کجایی؟ تو این شهر در اندشت گم شدی؟ بیست ساله گم شدی. شایدم من گم شدم. آره انگار منم که گم و گور شدم. وای کابینت. رو تختی صاف نیست.»

وارد اتاق خواب شد. نگاهش روی میز آرایش نشست. دلخور اندیشید: «وای نگاه کن میز آرایش باز ریخته بهم.» روی صندلی نشست و با دقت ادوکلنهای روی میز را صاف کرد. یکی دوتا شیشه را که فرخ جابجا کرده بود، دوباره سر جای قبلی چید. برس مو را داخل کشو گذاشت و غرید: «شلخته.»

پلیور کرم قهوه‌ای روی تخت بود. در کمد باز بود. دمپایی‌های فرخ یکی زیر تخت و دیگری پشت و رو جلوی در کمد افتاده بود. خم شد دمپایی‌ها را برداشت و کنار تخت جفت کرد. رو تختی سپید براق را مرتب کرد. بالشها را با چند ضربه دست صاف نمود. پلیور را تا زد و درون کمد نهاد.

«اگه بگه بدبختم، اگه بگه بعد از تو زندگی‌م تباه شد، چی؟ می‌زنم زیر گریه. بهش میگم من رو ببخش. تقصیر من نبود. من کاری نمی‌تونستم بکنم. باور کن. هیچی، هیچی، هیچی! ولی من خوشبختم. نگران من نباش.»

بست و گفت: «گور پدر هر چی خبر بده. اصلا باید از تلگرام لفت بدم. همه‌اش خبر بد، همه‌اش مرگ، همه‌اش سرطان، همه‌اش کوفت و درد و مرض. تراریخته، پالم، نیترات، سرب. نمی‌میرم راحت شم. وای طفلک مژگان. من بمیرم بی‌مادر می‌خواد چی کار کنه؟ باید برم روغن کنجد بخرم.»

اندکی روغن میان تابه ریخت. کف بطری را با دستمال پاک کرد. حرارت را کم کرد. تحمل پاشیدن لکه‌های ریز روغن را نداشت. صدای تلفن بلند شد. به ساعت نگاه کرد و نالید: «وای مامان زری!»

اجاق را خاموش کرد. تلفن را برداشت. روی یکی از مبلها نشست و گفت: «سلام مامان. چطوری؟»

– سلام عسلم. تو چطوری؟ مژگان چطوره؟

– خوبیم. اونم خوبه.

– چه خبر؟

– سلامتی. شما چه خبر؟

– خبر خاصی نیست.

گوشی را از گوشش دور کرد. دندانهایش را بهم فشرد و برخاست. دمپایی رو فرش‌هایش جرق جرق صدا می‌کردند. دوباره اجاق را روشن کرد. صدای مادر بلندتر شده بود: «چیه دمغی، باز چی شده؟ دعواتون شده با اون فرخ جز جیگر زده؟»

– نه مامان این چه حرفیه آخه. ماکی با هم دعوا کردیم تا حالا؟

– خبه تو هم. خیال می‌کنی من خرم نمی‌فهمم؟ اینه اون دختر دسته‌گلی که من دادم دستش؟ عین کلفت حاج باقر صب تا شب فقط بشوره، بسابه؟ تف تو روی این مرتیکه بی‌غیرت.

گوشی را گذاشت روی کابینت. پیازها را زیر و رو کرد. چند نفس پی در پی کشید و گوشی را برداشت. مادر هنوز داشت می‌گفت: «خاک دو عالم بر سرت کنن. آخه این هم شد زندگی که تو داری؟ اون همه خرجت نکردم که بری واسه این مرتیکه رخت بشوری، دیگ بسابی، خر حمالی کنی. خاک تو سرت که هیچی نشدی. هر وقت یادم

به خودش نگاه کرد. موهایش چقدر درهم بود. از وقتی به این رنگهای مات و براق و ناجوانمرد معتاد شده بود، چقدر موهایش زبر و خشن شده بود. جلوی آینه ایستاد و گفت: «تقصیر خودته. فرخ بدبخت اصلا براش مهم نیس. تو هی میری این بلاهای جور واجور رو سر خودت در میاری. خوبه موهاش شده عین سیم ظرفشویی؟ یادش بخیر چه موهایی داشتم، نرم عین ابریشم. لعنت به تو فروزان. لعنت به تو.»

روی صندلی نشست. به چشمان سبز روشن خود خیره شد. پوست صورتش خشک شده بود. چند چروک ریز زیر چشمهایش سبز شده بود نه از آن مدل سبزی چشمانش که حالا دیگر برق گذشته‌های دور را نداشت. مداد نقره‌ای را پشت پلکش کشید. رژ لب همیشگی و گل سر هر روزی.

«باز دیشب تموم اون خیابون رو دویدم. چه فایده آخه؟ بیست ساله هر شب هر شب از سر تا تهش رو میرم و میام. دیگه حتی قیافه‌اش از یادم رفته. کاش یه عکس ازش داشتم. کجا می‌خواستی قائمش کنی خانم؟ اگه فرخ می‌دیدش چی؟ یا مامان زری؟ وای مامان زری آخه چرا؟ تقصیر خودمه. لال شده بودم... نه که حالا خیلی زبون داری؟ فریده خوبه. مامان رو درسته قورت میده یه قلپ آب هم روش. اون وقت دختر خوبه اون. عزیز دله اون. دختر همه چی تموم مامان. خوشگل، خوش اندام، خوش تیپ، ماه دختر مامان. اه لعنت به تو فروزان. باشو برو آشپزخونه رو بشور. گور بابای فریده و همایون.»

لباسهایش خیس شده بود. کف آشپزخانه را با دقت خشک کرد. در همه کابینتها را چند بار دستمال کشیده بود. هود مثل هر روز برق می‌زد. گاز درخشان بود و ماشین ظرفشویی تمیز و معطر خالی از ظرفهای شسته. کف آشپزخانه هم تقریبا خشک شده بود.

«یه امروز هم نخوابیدی. بمیری که نمی‌تونی آروم بگیری... دست خودم نیست. تو مغزم همه‌اش صداس، پر از حرف، پر از کار، پر از مشغله. وای ناهار چی؟ دیر شد.»  
فرش لوله شده را وسط آشپزخانه ولو کرد. ناهار خوری چهار نفره قهوه‌ای را دوباره وسط آشپزخانه چید. پیاز خرد کرد. باد روغن‌های پالم‌دار افتاد. چشمانش را

می افته که عین کوزت داری حمالی می کنی جیگرم آتیش می گیره. دلم می خواد پاشم پیام اونجا خرخره این مرتیکه رو بجوم.»

پرید وسط حرف مادر: «از فریده جون چه خبر؟»

صدای مادر شاد شد: «خوبه خدا رو شکر. الان رفته باشگاه. مثل تو نیست که عین پیرزنای هفتاد ساله شدی. فریده حواسش به خودش هست. به من هم میگه مامان تو هم بیا بریم ورزش کن.»

– خب برو شما هم. راست میگه دیگه.

– ای بابا حالش رو ندارم. دیگه از من گذشته. هیکل می خوام چی کار.

– دیگه چه خبر؟

– هیچی جز حرص و جوش تو.

– باز چی شده آخه مادر من؟ ما که داریم خوش و خرم زندگی مون رو می کنیم.

– آره خبرت! خوش و خرم! تو چی کم داشتی آخه؟ جای اینکه واسه خودت خانم دکتری، مهندسی، چیزی شده باشی همه زندگیت شده کلفتی و بساب بساب. آخه می خوام بدونم چی گیرت اومده اینقدر شستی و روفتی.

فروزان گوشی را روی کابینت گذاشت. گوشت چرخ کرده را توی قابلمه انداخت. با قاشق آرام گوشتها را از هم جدا کرد و دوباره گوشی را برداشت.

– چرا لال شدی؟ جواب من رو بده.

– چی بگم مادر من؟ چی دوست داری بشنوی آخه؟ باز چی شده که این حرفای صد هزار بار گفته شده رو کشیدی وسط؟

– دلم می سوزه واسه ات.

– نمی خواد دلت بسوزه. من که مشکلی ندارم.

– چرا نداری؟ داری، خوبشم داری. الان تو هم می تونستی عین خواهرت واسه خودت کسی شده باشی.

گوشی را محکم فشرد و آرام گفت: «خوش به حال خانم دکتر. من چی کار کنم حالا؟»

– هیچی هی خفه خون بگیر. بتمرگ کنج خونه، زمین بساب، ببینم کجا رو می گیری آخرش.

فروزان اندیشید: «خدایا کمکم کن دادم درنیاد. التماس می کنم. خدایا خودت بخیر بگذرون.» آهی کشید و گفت: «مامان من کار دارم. باید برم. هنوز ناهار نپختم. دیر شده. یه ربع دیگه باید برم دنبال مژگان.»

– صب تا حالا داشتی چه گلی به سرت می گرفتی؟ فرش می شستی یا در و دیوار آب می کشیدی؟

– خوابیده بودم.

– وا چه عجب! تو و خواب؟ نمردی؟ زنده ای؟

– مامان من برم دیگه.

– باشه برو ولی صبر کن، یادم رفت بگم چی کار داشتیم.

فروزان اندیشید: «یا علی کار هم داشته! خدا بهم رحم کنه.»

– خانم دکتر ماشین خریده.

– به سلامتی. خوش به حالش.

– آره دیگه اون که مثل تو نیست دست و پا چوبی و بی عرضه.

– مبارکش باشه. چی هست ماشینش؟

– یه شاسی بلند صفر گرفته. اسمشم یادم نمی مونه. صد و خرده ای پولشو داده.

– آفرین خانم دکتر.

– البته یه مقدار پول کم داشت من بهش دادم. خواستم گوشی دستت باشه اگه یه وقت بابا یا داداشت چیزی پرسیدن، تو خبر نداری.

– اگه می خواستی خبر نداشته باشم، بهم نمی گفتی.

– می خواستم بدونی که نصف پولش رو من دادم ولی اونا نفهمن. اگه بدونن قشوق راه می ندازن.

– من اونا رو کجا می بینم آخه؟ بخصوص فرید.

– حالا!

– باشه خیالت راحت. چیزی نمیگم.

– برو به حمالیت برس.

گوشی را روی کابینت رها کرد. اجاق را خاموش کرد. گوشی را برداشت به مدرسه زنگ زد: «سلام امرالهی هستم مادر مژگان.»

...

– ممنون. شما خوبین؟ ببخشید من امروز نمی‌تونم پیام دنبال مژگان. ممکنه براش آژانس بگیرین، بیاد خونه؟ ممنون میشم.

گوشی را قطع کرد. مستاصل به همه خانه نگاه کرد. همه جا برق می‌زد.

چند بار دستش را میان موهای چند رنگ شده‌اش فرو برد و آه کشید. دندانهایش را بهم سایید و به طرف پرده‌ها رفت. میز عسلی را روی یکی از مبلها گذاشت و بالا رفت. پرده را با احتیاط از میل پرده بیرون کشید. گیره‌ها را با دقت از پرده جدا کرد. پرده را در بغل جمع کرد و راه افتاد. تا وسط آشپزخانه رفت. کمی به ماشین لباسشویی نگاه کرد. اخمهایش در هم رفت. «نه‌این جور تمیز نمیشه. باید چنگش بزنم. باید لگدش کنم. با یه عالمه پودر و کلی آب.»

نفسش را با فوت بلندی بیرون داد و غرید: «لعنت به تو خانم دکتر!»

پرده را وسط حمام پرتاب کرد. مانتو پوشید و راه افتاد. لگن بزرگ پلاستیکی را از انباری بیرون کشید. صدای زنگ می‌آمد. مژگان پشت در بود.

– سلام مامان. پول آژانس رو بده.

– برو از تو کیفم بردار. رو میز تلفنه.

– باز چی کار داشتی که نیومدی دنبالم؟

– برو حوصله ندارم.

مژگان غرغرکنان از پله‌ها بالا رفت.

لگن را وسط حمام گذاشت و پر از آب کرد. یک بسته پودر رختشویی را درون لگن دمر کرد. کنار لگن نشست. دستش را درون آب لگن فرو برد. گرم بود و خوشایند. آهی ناخواسته از گلویش بیرون جهید. صدای مامان زری در مغزش مثل پتک ضربه

می‌زد: «فرخ جز جیگر زده! اصلا چرا از این مرد طلاق نمی‌گیری؟... به من چه مربوطه؟ مگه من خواستم؟ اصلا از من پرسیدی که ازش خوشم میاد یا نه؟ خودت خواستی. خودت بریدی و دوختی و تا اومدم دهن باز کنم بگم فقط همایون، توگفتی دختر ما راضیه. من به گور هفت جد و آبادم خندیده بودم که راضی بودم.»

سرش را تکان داد و برخاست. پرده را با غضب توی لگن فرو کرد. آب گرم کف بیرون ریخت و خیسش کرد.

«اه همه جا کثیف شد. لعنتی. دوباره می‌شورمش، از اول. تمیز میشه فروزان، نگران نباش.»

دوباره مامان زری پرید وسط ذهنش: «یه کم یاد بگیر. فقط یه ذره از خواهرت یاد بگیر. ببین چه شوهری پیدا کرده، پولدار، باسواد، همه چی تموم. توی خاک بر سر بی عرضه تمرگیدی و در دل اون شوهر بدرد نخورت، هی کلفتی می‌کنی. یه موی فریده به تن تو نیست.» با مشت روی پرده کوبید.

مژگان به در حمام ضربه زد: «مامان ناهار چی داریم؟»

فریاد کشید: «درد بی‌درمون. حناق. مرگ. هیچی نداریم. هیچی. برو یه چیزی گیر بیار، کوفتت کن.»

مژگان بغض کرده گفت: «باشه.»

از لحن معصومانه مژگان دلش سوخت. دستهایش را شست. پاهایش را آب کشید و بیرون آمد.

مژگان روی کاناپه در خود پیچیده بود و گریه می‌کرد.

کنارش نشست و آرام گفت: «عزیزکم، عشق مادر ببخش که سرت داد زدم. ببخش. باشه؟»

مژگان حق‌حق کنان سرش را به آرامی تکان داد.

دخترش را در بغل گرفت و گفت: «قول بده نخوابی تا ناهار حاضر بشه.»

مژگان سرش را روی سینه مادر فشرد و گفت: «باشه.»